

عطار

در مثنوی‌های مزبده او - و - مزبده مثنوی‌های او

۵۱۶-۵۴۰

-۳-

«عیاری، در مانده بدبختی رادست بسته بخانه خود برد و رفت که شمشیری بیاورد و گردن او را بزند!» زن عیارتکه نانی ببرد دست بسته داد و چون عیار با شمشیر بازگشت نان را در دست او دید^۲ گفت ای هیچکس این نان را که بتو داد؟ گفت عیالت... گفت پس کشتن تو بر ما حرام شد زیرا کسی که نان ما را شکست^۳ برای اودست بشمشیر نتوان برد. نتیجه این حکایت آنکه:

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خالقا تا سر براه آورده‌ام | نان تو بر خوان تو میخورد‌ام |
| چون کسی می‌بشکند نان کسی | حق‌گزاری می‌کند آنکس بسی |
| چون تو بجز جود داری صد هزار | نان تو بسیار خوردم حق گزار |
| من که باشم تا کسی باشم ترا | این بسم گونا کسی باشم ترا |

منطق الطیر ص ۲۲ و ۲۳

واژ این قبیل تعریفها در تمظیم خداوند، که بر ائوسادگی اندیشه و بیان و تعمقی تقریباً خام و کودگانه، علی‌رغم امیال معرف، به تحقیر ذات خداوند می‌گراید در ضمن این آثار چندان است که خواننده باریک بین را بر این «عرفان عظیم» هم خشمگین می‌کند و هم بخنده می‌اندازد. مسأله دیگری که در تمام مقدمات مطرح است مسأله عشق و رزی‌های خداوند است به محمد ص و این عشق و رزیا بعدی شدید و نامعقول است که بهر میزانی سنگینی می‌نماید:

«خداوند آن جان پاک را برای دل خود همه جهانیان را برای دل او آفریده،
 «است (!) هر دو کیتی از وجود او نام یافته است و عرش از نام او آرام گرفته است! وقتی،
 «خداوند آن نور مطلق را در حضور دیده است از نور اوصد بحر نور خلق کرده است!»
 «یک شقه از نور پاک او عالم را ایجاد کرده است و یک شقه دیگر از این نور پاک آدم را!»
 «عرش و کرسی و لوح و قلم همه از ذات محمد ص ساخته شده است! مخلوق عالم یکسره،
 «طفیل وجود او هستند! رزی که این نور عظیم آشکار شده است پیش کردگار بسجود،
 «افتاده است! فرنها در حال سجود مانده است و عمرها در حال رکوع بوده است! سالها»

۱- برای چه عیار این کار را کرده است؟ چیزهاییکه عطار می‌گوید برای چه ندارد. برای

آنکه دلش میخواهد بگوید. دکتر حمیدی:

۲- لابد دستش را بنحوی بسته بوده که میتواند نان را بگیرد و بخورد. دکتر حمیدی

۳- مقصود آنستکه نان ما را پاره کرد و خورد و با ما همسفره هم نمک شد. اصطلاح «نان

شکست» از باب رعایت قافیه مصراع دوم بکاررفته که «برد دست» باشد:

زانکه هر مردی که نان ما شکست سوی او با تیغ نتوان برد دست

«مشغول قیام مانده است و عمرها در حال تشهد نشسته است! از نماز نور آن دریای راز»
 «نماز بر جمله امت فرض شده است! خداوند این نور را که مثل مهر و ماه بوده است»
 «بی هیچ علت تا مدت‌های مدید پیش خود نگاهداشته است! پس از این مدت شکافی»
 «بدریای حقیقت زده است و راهی آشکار برای سیلان آن نور و ریزش آن بدریای حقیقت»
 «باز کرده است! وقتی که آن نور بدریای راز ریخته است از فرط عز و ناز جوشیدن»
 «گرفته است! و در حال طلب هفت بار بدور خود چرخیده است و هفت پرگار فلک را»
 «آفریده است! و هر دفعه که خداوند نگاهی مشتاقانه ناو انداخته است آن نگاه تبدیل»
 «به ستارهای شده است و در آسمان مستقر گشته است! همینکه این نور از غلیان افتاده»
 «است از آرامش او عرش عالی و کرسی پدید آمده است! پس عرش و کرسی عکس ذات»
 «اورا خواسته‌اند و ملائک صفات او را پرسیده‌اند. از نفس‌هایش نورها بوجود آمده‌اند و از»
 «دل پر فکرش اسرار، جامه هستی پوشیده‌اند! پس همان دم به پیغمبری مبعوث شده است»
 «و شیطان را طلبیده است و مسلمان کرده است! و سپس باذن کردگار جنیان را در لیلۃ»
 «الجن آشکارا بدین خود خوانده است! و پس از آن مجلسی آراسته است و همه قدسیان»
 «و پیغمبران را یک شب وعده گرفته است! و در همان شب - یا شب دیگر - حیوانات را هم»
 «بدعوت خوانده است و شاهدش در این دعوت بزغاله و سوسمار بوده است! از منطق الطیر»
 اگر کسی بخواهد از عشق خداوند بمحمد من آنچنانکه عطار آگاه است آگاه شود باید این قصه

دراز را از زبان خود عطار بشنود. باید معراج نامه‌های او را که هیچ وقت در اول هیچ کتابی از قلم نیفتاده است بخواند و پیغمبر را از دریچه چشم او در سرای «ام‌هانی» تا عرش ربانی در حالی که بر آن اسب نورانی سوار است مشایعت کند. باید آن قیافه مردانه و رنج دیده را که در آنجا بسورت کودک دلفریب و نوحه‌آمیزی تصویر شده است بشکود و مصداق واقعی این دو بیت معروف رود کی را در پیش چشم مجسم یابد که گفت:

زلف ترا جیم که کرد؟ آنکه او
 و آن دهن تنگ تو گوئی کسی
 خال ترا نقطه آن جیم کرد
 دانگکی نار بدو نیم کرد

من در این سطور نمیخواهم آنچه را که عطار گفته است تکرار کنم بلکه غرض من از نقل این مختصر آنست که نحوه تعقل عطار و کیفیت «درک عرفانی» او را مجسم نمایم، می‌خواهم بگویم خدائی که عطار در طی این چندین هزار بیت تصویر کرده است، بی آنکه او بخواهد بصورت غول هولناکی درآمده است که بر تخت عظیم آسمانها می‌نشیند و می‌فرود فرمانهای ناروا صادر می‌کند و بقدرتی بس دهشتناکتر از آنچه بصورت آبد متکی است. این موجود که در پشت دریائی از نورها بشکل کابوسی مبهم می‌نزد و در عین ناپیدائی پیدا می‌نماید موجودی است که نه تنها از هیچیک از صفات رذیله مخلوقات مبرا نیست که بهر یک از این اوصاف بیزان خدائی بهره‌ور است.

۱- چون بدعوت کرد شیطان را طلب
 کرد دعوت هم باذن کردگار
 قدسیان را با رسل بنشاند نیز
 دعوت حیوان چو کرد او آشکار
 خویش را کلد بدو کلد را خویش دید
 گفت شیطانش مسلمان زین سبب
 جنیان را لیلۃ الجن، آشکار
 جمله را یکشب بدعوت خواند نیز
 شاهدش بزغاله بود و سوسمار!
 همچنان که پس بدید از پیش دید
 ص ۲۶-۲۷ منطق الطیر

خود فروش و ناز آلود است و در عین بزرگی و غرور به محبوب بودن و معشوق شدن محتاج است و بارها این حرف را با محارم خاکی خود در میان می گذارد: بدارود می گوید هر چه که در دنیا از خوب و زشت هست برای تو عوض دارد الا من که بی عوضم. همه را ول کن و مرا بگیر. من خیلی خوبم، از من غافل مشو! بدون وجود محمد ص احساس کمبود می کنی و چنانکه سابق دیدیم باو سخت عاشق است. همه عرش و فرش را بخاطر او ساخته است. برای اینکه معشوقانش از او خشنود باشند دل نگران است و بوجود بعضی از آنها مباحثات می کند. گاهی که در آن زرفنای آسمانها دلش از تنهایی بتنگ می آید جبرئیل را با براق بدنبال محمد میفرستد و او را احضار می کند و بروش خاکیان با خنده و شوخی احوال مزاجی او و ابوبکر و عثمان و علی را میپرسد و محمد هم در جواب خوش طبعی ها و شوخی های مؤدبانه می نماید و حتی گاهی اندکی گستاخی میورزد و پیش از آنکه خداوند احوال او را بی پرسد او از خداوند احوال پرسی می کند؟ حال او درست بحال خوبترترین و قسی ترین و بوالهوس ترین پادشاهان و امپراطوران مستبد زمینی شبیه است که بقول سعدی «گاه بسلامی بره چند و گاه بدشنامی خلعت بخشند».

مرد بت پرستی را که نیمه شبی در بتخانه ای زانو زده و بتی را بشفاعت میخواند، بیبانه سیاهدلی، «لیک لیک» گویان پاسخ میدهد و میآمرزد^۲ وزن خداپرستی را که هفت سال در بیابانها و صحراها بمشق زیارت خانه او برپهلوی غلطیده است، بدلیل نیکوکاری، از خود میراند

۱- خالق الافاق من فوق الحجاب

کرد با داوود پیغمبر خطاب

گفت هر چیزی که هست اندر جهان

خوب و زشت و آشکارا و نهان

جمله را یابی عوض الا مرا

بی عوض یابی و بی همتا مرا

چون عوض نبود مرا بی من مباحث

من بسم جان تو- جان و تن مباحث

ناگزیر تو (۱) منم ای حلقه گیر

یکنفس غافل مباحث از ناگزیر

لحظه ای بی من بقای جان میخواه

هر چه جز من پیش آبد آن نخواه

ص ۱۷۴ منطق الطیر

۲- در شب معراج پیش ذوالجلال

مصطفی کرد از خداوند این سؤال:

گفت چونی یا علیم وای عزیز

گفت با بوبکر من چونی تو نیز؟

ص ۳۱ مصیبت نامه

حق تعالی گفت با روح الامین

باز پرسید از نبی العالمین

کای نبی خشنودم از عثمان خویش

ص ۳۱ مصیبت نامه

مصطفی کرد از خدا نقل این کلام

گفت از خلقم مباحث است عام

بس بفاروقم مباحث است خاص

ص ۳۱ مصیبت نامه

۳- يك شبی روح الامین در سدره بود

بانگ لبیکی ز حضرت میشنود

بنده ای گفت این زمان میخواندش

می ندانم تا کسی میداندش

اینقدر دائم که عالی بنده ای است

نفس او مرده است و او دل زنده ای است

خواست تابشاند او را در زمان

زوتگت آگاه در هفت آسمان

در زمین گردید و در دریا بگشت

بی زکوهش یافت بازوی زدشت

بنده کناهکاری را که از فرط گناه و توبه شکنی زهره آن نیست که بار دیگر توبه کند
بوسیله هاتف سحر گاهی مژده بخشایش میفرستد ۲ و زاهد گرسنه‌ای را که با مزد رفتگری لب

همچنان لبیک می‌آید جواب
بار دیگر کرد عالم در بگشت
سوی او آخر مرا راهی نما
در میان دیر شو معلوم کن
کازمان میخواند بت را زار زار
پرده کن در پیش من زین راز باز
تو بلطف خود دهی او را جواب
می‌نداند زان غلط کرده است راه
من که میدانم نکرده ره غلط
لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
در خدا گفتن زبانش برکشاد
کاینچه آنجا می‌رود بی علت است !
هیچ نه افکنده کمتر پیچ تو !
هیچ بر درگاه او هم می‌خرند !

ص ۱۰۳ منطق الطیر

گشت بر پهلو، زهی تاج الرجال
گفت آخر یاقم حجی تمام
شد همی عذر زناش آشکار
راه بیمودم به پهلو هفت سال
اوفکندی در ره هم خاری چنین
بانه اندر خانه خویشم گذار

ص ۱۰۱ منطق الطیر

توبه کرد از شرم و باز آمد براه
توبه بشکست و پی شهوت گرفت
در همه نوع از گناه افتاده بود
وز خجالت کار شد بس مشکش
خواست تا توبه کند زهره نداشت
دل پر آتش، چشم پر خونابه‌ای
ز آب چشم او همه ره شسته بود
سازگارش کرد و کارش سازداد
چون در اول توبه کردی ای فلان
میتوانستم ولی نگر قنعت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب
از کمال عزت او را سر بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا
حق تعالی گفت عزم روم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز
آنکه در دبری کند بابت خطاب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط
هم کنون راهش دهم ناپیشگاه
این بگفت و راه جانش برکشاد
تابدانی تو که این آن ملت است !
گر بر این در که نداری هیچ تو
نی همه زهد مسلم می‌خرند

۱- رابعه در راه کعبه هفت سال
چون بنزدیک حرم آمد بگام
قصد کعبه کرد روز حج گزار
باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال
چون رسیدم روز بازاری چنین
یا مرا در خانه خود ده قرار

۲- کرده بود آن مرد بسیاری گناه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت
مهدی دیگر ز راه افتاده بود
بعد از آن دردی در آمد در دلش
چون بجز بیحاصلی بهره نداشت
روز و شب چون گندمی در تابه‌ای
گر غباری در رهش بنشسته بود
در سحر که هافش آواز داد
گفت میگویند خداوند جهان
عفو کردم توبه بپذیر قنعت

نانی بدست آورده است درحین نمان خوردن بهزای غربال و جاروب مینشاند و نان را براو زهر مینماید ۱

حسود و کینه کشتن است و نشنگی او بفر و نشاندن این دو آتش هستی سوز بمطشی استسقامتی شبیه است و برای کشتن این زبانه های آتش حتی از ربختن خون بیگناهان امتناعی نمیورزد و از رقابت با مرغی ۲

بار دیگر چون شکستی توبه پاک در خیال است این زمان ای بی خیر باز آ آخر که در بگشاده ایم

دادمت مهلت نکشتم خشمناک آرزوی تو که باز آئی دگر تو جنایت کرده ، ما استاده ایم

ص ۱۰۲ منطق الطیر

۱- شیخ خرقانی به نیشابور شد هفته ای با زنده ای در گوشه ای چون برآمد هفته ای گفت ای الاه هانفی گفتش بروب این لحظه پاک چون بروبی خاک میدان سر بسر گفت اگر جاروب و غربالم بدی چون ندارم هیچ آبی در جگر هانفش گفتا که آسان بایدت پیر رفت و کرد زارها بسی خاک میرفت و بیابان میشتافت شادمان شد نفس او کان زر بدید تا که مرد نانوا نانش بداد آتشی اقتصاد اندر جان پیر گفت چون من نیست سرگردان کنون عاقبت میرفت چون دیوانه ای چون در آن ویرانه شد خوار و درم شادمان شد پیر و گفتا کای الاه زهر کردی نمان من بر جان من هانفش گفتا که ای ناخوش منش چون نهادی نان تنها در کنار

رنج راه آمد بر او رنجور شد گرسنه افتاده بد بی توشه ای کرده نانی ده مرا کن سر برآه جمله میدان نیشابور خاک نیم جو زر یابی از آن نان بخور وجه نانی را چه اشکالم بدی ؟ بی جگر نام بده ، خونم مخور خاکروبی کن اگر نان بایدت تا ستم جاروب و غربال از کسی آخرین غربال آن زریاره یافت رفت سوی نانوا و نان خرید شد همی جاروب و غربالش زیاد در تک افتاد و بر آمد زو نفیر زر ندارم تا دهم تاوان کنون خویش را افکنند در ویرانه ای دید با جاروب خود غربال هم این چرا کردی جهان بر من سیاه کو برد جان بازگیر این نان من (۱) خوش نباشد هیچ نان بی ناخورش در قزودم ناخورش ، منت بدار

ص ۱۰۰ منطق الطیر

۲- عابدی کز حق سعادت داشت او از میان خلق بیرون رفته بود همدمش حق بود و او هدمم بس است حایطی بودش درختی در میان مرغ خوش الحان و خوش آواز بود یافت عابد از خوش آوازی او

چارصد ساله عبادت داشت او راز زیر یرده با حق گفته بود مگر نباشه آن دم حق هم بس است بر درختش کرده مرغی آشیان زیر هر آواز او صد راز بود اندکی اتسی بدمسازای او

و رنج بردن از بادنجانی عار ندارد^۱ و بملت همین حسادت است که زاهدی را که از موسی آب خواسته است میکشد و هرگز هم نمیآمرزد.^۲

حق سوی پیغمبر آن رزق کار می بیاید گفت آخر ای عجب سالها از شوق من میسوختی گرچه بودی مرغ زیرک از کمال من ترا بخریده و آموخته خانمان انس و الفت سوختی تو بدین ارزان فروشی هم مباش

وحی کرد و گفت با آن مرد کار آنهمه طاعت بکردی روز و شب تا بمرغی آخرم بفروختی بانکه مرغی کردت آخر در جوال تو ز نا اهلی مرا بفروخته این وفاداری ز که آموختی؟ همرفت مائیم بی ماهم مباش

ص ۱۱۸ منطق الطیر

۱- شیخ خرقانی که عرشا بوانش بود مادرش از چشم شیخ آورد شور چون بخورد آن نیم بادنجان که بود چون درآمد شب سر آن یا کرداد شیخ گفتا بی من آشفته کار کاین گداگر نیم بادنجان خورد هر زمانه می بسوزد جان چنین هر که را اودر کشد در کار خویش

روز کاری شوق بادنجانش بود تا بدادش نیم بادنجان بزور سر ز فرزندش جدا کردند زود مدبری بر آستان او نهاد گفته ام پیش شما باری هزار تا بجنبد ضربتی بر جان خورد نیست با او کار من آسان چنین دم نیارد زد دمی با یار خویش

ص ۱۴۳ منطق الطیر

۲- بحق گفتا کلیم عالم آرای خطاب آمد که ما را اهل دردی روانه شد کلیم از بهر دیدار نهاده نیم خشتی زیر سر در هزاران موروزنبور و مگس نیز سلامت کرد موسی گفت آنگاه بدو گفت ای نبی الله بشتاب چو موسی از پی کوزه روان شد چو آب آورد پیشش موسی پاک کلیم الله تعجب کرد و برخاست چو باز آمد دریده بود شیرش زبان بگشاد کای داننده راز شکم بدریده ودل تشنه جان داد بگوش جان ز حق آمد خطابش همان بهتر که چون هر بار این بار لباس او چو ما دادیم پیوست

کسیم از دوستان خویش بنمای بصدقی در فلان وادی است مردی بدید آن مرد را مستغرق کار پلاسی تا بر زانو بیر در بر او گرد آمده از پیش و پس نیز که گر هستم بچیزی میل در خواه مرا از کوزه ای ده شربت آب بیبکم از تن آن تشنه جان شد بمرده دید او را روی بر خاک که تا کرباس گور او کند راحت دلش خورده، شکم زو کرده سیرش کلی را تربیت دادی بصد ناز بدین زاری کسی هرگز نشان داد؟ که چون هر بار ما دادیم آبش زدست ما خورد آب آن جگر خوار چگونه موسی آرد در میان دست؟

عکسی از لطف و قهر او بر زمین و ساروش افتاده است و بهشت و دوزخی پدیدار شده است اما بندگان خود را بنحو دلخواه بدوزخ یا بهشت میفرستند نه بجزای اعمال، و در نتیجه تکلیف آفریدگان بکلی نامعلوم است^۱، هر چه و هر چه در گاه او چندان است که چندان هر چه و هر چه بدر گاه هیچ ضحاکمی نبوده است. روز قیامت، ناگهان حاصل عبادت های ملایک را میگیرد و بعد از آنکه برای آنها لازم نیست، بحساب مفسدان خاکی میگذارد و غریبوعصیان و طغیان فرشتگان را که از این عمل ظالمانه برمیخیزد بهیچ میانکار د. و با این همه قساوت چندان نرم دل است که موسی را بجرم بی اعتنائی بقارون مورد عتاب و خطاب قرار میدهد^۲ و مفسد تباهاکاری را که زاهدی بر جنازه

ز غیر ما چرا میخواست چیزی ؟
 ر بودیم از میانش جاودانه
 ز ما بویش رسد از هیچ سوئی
 ص ۱۲۵ الهی نامه

بیش بایزید آمد ز بازار
 پس آنکه کرد آن زنار یاره
 بسی بگریست شیخ آنجا یکه زار
 بگریه، زانکه هست این جای شادی
 که چون باشد روا کز بعد هفتاد
 به یک دم سود گردانند زیانش
 چه سازم؟ چون کنم؟ گریان از آنم
 ببندد دیگری را چیست چاره ؟
 چرا زنار بر بستن روا نیست ؟

ص ۹۲ الهی نامه

چون زهیت خلق افتد در گریز
 رو بها گردد بیک ساعت سیاه
 هر یکی نوعی پریشان مانده ای
 صد هزاران ساله طاعت از ملک
 وافکنند اندر سر این مشت خاک
 از چه بر ما میزند این خلق راه ؟
 چون شمارا نیست زان سود و زیان
 نان برای گرسنه باید مدام
 منطق الطیر ص ۱۰۶

خواند یا موسی ترا هفتاد بار
 گریزاری یک رهم کردی خطاب
 خلعت دین در برش افکندمی
 خاک راهش کردی و دادی بخاک

چو دید از حضرت چون ما عزیری
 چو پای غیر آمد در میانه
 بهز عز ما گر قدر موئی

۱- یکی ترسا میان بسته بزوار
 مسلمان گشت و کرد از شک کناره
 چو برید آن مسلمان گشته زنار
 یکی گفتش که شیخا چون فتادی
 چنین گفت او که بر من گریه افتاد
 گشاید بند زنار از میانش
 گر این زنار بنهد بر میانم
 گر آن زنار کاین دم کرد یاره
 اگر زنار بگسستن خطا نیست

۲- گفت عکاشه که روز رستخیز
 عاصیان و غافلان را از گناه
 خلق بی سرمایه حیران مانده ای
 حق تعالی از زمین تا نه فلک
 پاک بستاند همه زان قوم پاک
 از ملایک بانگ خیزد کای الیه
 حق تعالی گوید ای روحانیان
 خاکیان را کار میگردد تمام

۳- حق تعالی گفت : قارون زار زار
 تو ندادی هیچ بار او را جواب
 شاخ شرک از جان او برکندمی
 کردی ای موسی بسد در دشت هلاک

اونمازنگراشته است در بهشت عدن میپذیرد^۱ و با این حال از فرستادن این پیغام درشت و بی موجب برای ایوب پیغمبر که بدنش گرم زده است و محتاج دلداری است خودداری نمیفرماید :

که گر باشد ترا هر دم هلاکی
از آن حق را نباشد هیچ با کمی «ص ۱۹۴ الهی نامه»

برای عطار هیچ چیز محال و ممتنع نیست ؛ شیخ نوری خود را به نیستان میزند و پاره پاره میکند و از خون او بر هر نبی کلمه «الله» نوشته میشود^۲ در ذهن او «زمان» مفهوم واقعی خود را از دست

در عذابش آرمیده بودی ای
اهل رحمت را ولی نعمت کند
عذر خواه جرم ما اشک است و میخ
کسی تغیر آرد از آلابشی
خوبش را از خیل جباران کند

ص ۱۰۴ منطق الطیر

گفت میبردند تابوتش براه
تا نباید کرد بر مفسد نماز
در بهشت و روی همچون آفتاب
از کجا آوردی این عالی مقام ؟
پای تا فرقت بیالودی همه
کرد رحمت بسر من آشفته کار
میکند انکار و رحمت میکند
کودکی را میفرستد با چراغ
کاین چراغ از او بکش بر خیز و رو
کز چه کشتی این چراغ ای بی خبر
میکند با او بصد شفقت عتاب
حکمتش را عشقبازی نیستی
لاجرم خود این چنین آمد مدام
قطره ای زان حصه بحر رحمت است

ص ۱۰۴ و ۱۰۵ منطق الطیر

که بکشاده زبان میگفت الله
بیش او دوید از ناصبوری
و کردایی چرا زنده بمانی ؟
که گفتی جان مشتاقش ز تن شد
نیسانی دروده بود در راه
که پاره پاره کرد از زخم تن را
بزاری جان او با خون برون شد
همه جایش بخون آغشته دیدند

نوشته بر سر هر نبی که الله ص ۱۸۹ الهی نامه

گرتو او را آفریده بودی ای
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند
هست در باهای فضلش بی دروغ
هر که را باشد چنان بخشایشی
هر که از عیب گنه کاران کند

۱- چون بمر دآن مرد مفسد در گناه
چون بدید آن زاهدی کرد احترام
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
در گنه بودی تا تابودی همه
گفت از بی رحمی تو کردگار
عشقبازی بین چه حکمت میکند
حکمت او در شب چون یرزاغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر
زان بگیرد طفل را در حساب
گر همه کس جز نمازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام
در ره اوصد هزاران حکمت است

۲- مگر پوشیده چشمی بود در راه
چونام حق از او بشنید نوری
بدو گفتا تو او را می چه دانی
بگفت این و چنان بی خویشتم شد
در آن سوزش بصر را رفت ناگاه
چنان بر نیستان زد خویشتم را
باخر از تنش از بسکه خون شد
نگه کردند او را کشته دیدند
ز خون سینۀ آن کشته رام

داده است و بهمین دلیل موسی دعا میکند که از امت محمد باشد و این دعا در باره عیسی مستجاب میشود! عجب این است که وی با آن زبان نیمه گنگ و بینش بس حقیر گاهگاه از کیفیت «کیهان اعظم» و مسأله «ازل و ابد» بحث میکند و چیزهایی میگوید که در طبله هیچ عطاری پیدا نمیشود! در مثنویهای عطار محمود غزنوی بکرات بصورت یکی از مشایخ عرفا ظاهر میشود و از او کراماتی بظهور میرسد، لابد از نظر عطار منزلت عرفانی با سوابق سفاکی و غلامبارگی میانینی نداشته است و بهمین دلیل هم عشق او به «ایاز» یا بقول عطار «ایاس» عشقی پاک تلقی شده است.

اینها بود شمه‌ای از مطالب و نموداری از معانی و مفاهیم که در مثنویهای عطار مورد بحث قرار گرفته بود و اگر ما بخواهیم هر حکایتی را جداگانه نقادی کنیم چنانکه خوانندگان احساس میکنند که بدارازا خواهد کشید اما اجمالاً و با استناد آنچه از نظر گذشت میتوان گفت در میان مثنویهای عطار کمتر حکایت کوتاه با بلندی است که از جهتی و غالباً از جهاتی درخور اعتراض نباشد و این قبیل گفته‌ها و هزاران گفته دیگر از این قبیل است که از مجموع آنها چیزی بوجود آمده است و برخی از نقادان آن چیز را «عرفان عطار» نامیده‌اند و چنین بنظر می‌آید که خود عطار هم در اواخر عمر از این «عرفان روانگام» بیزار شده است و در کتاب «اسرارنامه» بکرات و اشکال مختلف باین نکته اشاره کرده است. ۲۰

شک نیست که در میان این انبوه مثنوی که از عطار مانده است گاه گاه ابیات و قطعات خوب یا متوسطی هم پیدا میشود ولی در بهمرفته چیزی که بطور خلاصه میتوان در باره او و مثنویهایش گفت این است که: **عطار در قسمت عمده مثنویهای خویش هم سخن بد گفته است و هم بد سخن گفته است** و بقول ناصر خسرو:

میوه چون اندک باشد بدرختی بر
بی مژه ماند در برک بخوارش
بایان قسمت اول

- | | |
|---|--|
| ۱- بزبرگی گفت ازل همچون کمان است ز دیگر سو ابد آماجگاه است همی هر تیر کاید از کمان راست ولی هر تیر کاید کوز از راه از این حالی عجب تر می ندانم | هزاران تیر هر دم زو روان است نه زمین سو ونه زان امکان راه است عنایت بود تیر انداز را خواست همی بر تیر نفرین باد آنگاه! دلخون گشت دیگر می ندانم |
| ۲- زخود چندین سخن تا چندانم بس چیزی کان نیرزد بسک پیشیزم درینسا در هوس عمرم تلف شد بسی در دین و دنیا راز راندم ترا با حکمت یزدان چه کار است اگر صد سال در اندیشه باشی بدین پرفرونی کافلاک گردد چنین جرمی عظیم القدرای دوست | چو می دانم که چیزی می ندانم فسرو دادم همه عمر عزیزم که عمر از تنگ چون من تا خلف شد بدین نرسیدم وزان باز ماندم مزن دم گرنه جانات زبیردار است گیاه خشک و باد پیشه باشی کجا از بهر مثنوی خاک کسودد ؟ نگردد از پی مثنوی رگ و پوست ص ۹۵ الهی نامه ص ۱۲۱ اسرار نامه ص ۲۵۵ اسرار نامه ص ۳۰۹ اسرار نامه ص ۲۰۹ اسرار نامه |